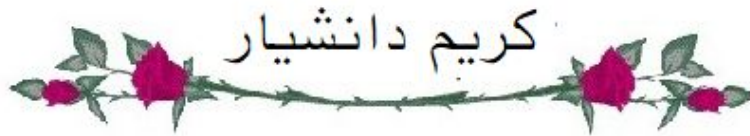
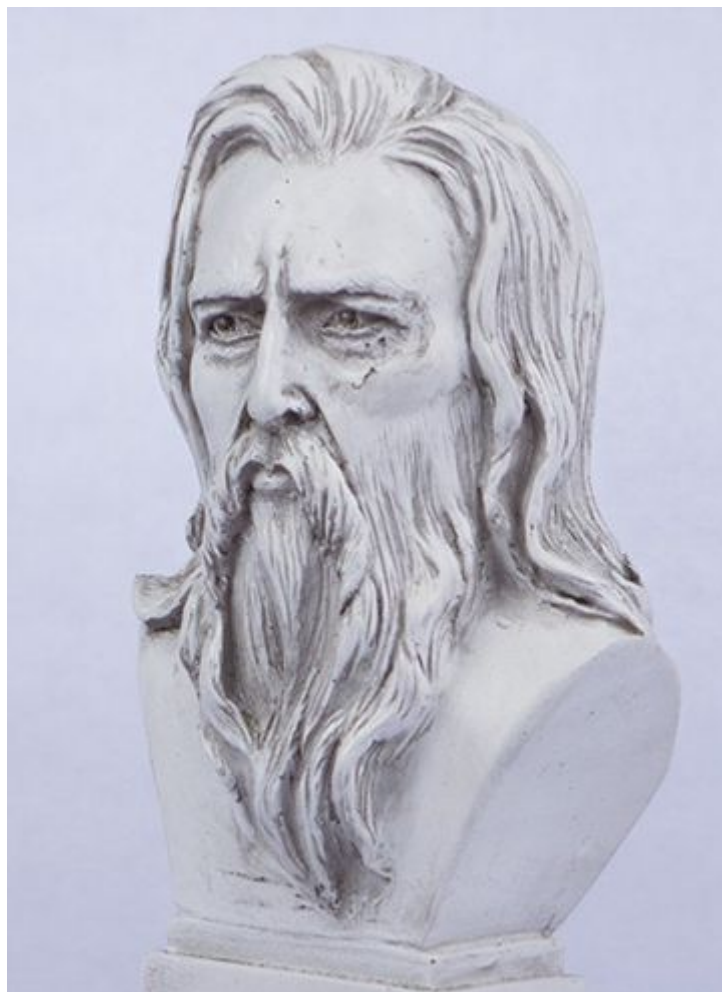


گاگهش این دفتر را باز تایپ و تکثیر کرده‌است.



وحشی بافقی



کمال‌الدین یا شمس‌الدین محمد، معروف به وحشی بافقی، یکی از شاعران نامدار سده‌ی دهم ایران است که در سال 939 هجری قمری در شهر بافق از توابع یزد چشم به جهان گشود. دوران زندگی او با پادشاهی شاه طهماسب صفوی و شاه اسماعیل دوم و شاه محمد خدابنده هم‌زمان بود. وی تحصیلات مقدماتی خود را در زادگاهش سپری نمود. وحشی در جوانی به یزد رفت و از دانشمندان و سخنگویان آن

شهر کسب فیض کرد و پس از چند سال به کاشان عزیمت نمود و شغل مکتب‌داری را برگزید. وی پس از روزگاری اقامت در کاشان و سفر به بندر هرمز و هندوستان، در اواسط عمر به یزد بازگشت و تا پایان عمر (سال 991 هجری قمری) در این شهر زندگی کرد

گزیده‌ای از غزلیات وحشی بافقی

آه ، تاکی ز سفر باز نیایی ، بازآ
 اشتیاق تو مرا سوخت کجایی، بازآ
 شده نزدیک که هجران تو، مارا بکشد
 گرهمان بر سرخونریزی مایی ، بازآ
 کرده‌ای عهد که بازآیی و ما را بکشی
 وقت آنست که لطفی بنمایی، بازآ
 رفتی و باز نمی‌آیی و من بی تو به جان
 جان من اینهمه بی رحم چرایی، بازآ
 وحشی از جرم همین کز سر آن کو رفتی
 گرچه مستوجب سد گونه جفایی، بازآ

من آن مرغم که افکندم به دام سد بلا خود را
به یک پرواز بی هنگام کردم مبتلا خود را
نه دستی داشتم بر سر، نه پایی داشتم در گل
به دست خویش کردم اینچنین بی دست و پا خود را
چنان از طرح وضع ناپسند خود گریزانم
که گر دستم دهد از خویش هم سازم جدا خود را
گر این وضع است می‌ترسم که با چندین وفاداری
شود لازم که پیشت وانمایم بیوفا خود را
چو از اظهار عشقم خویش را بیگانه می‌داری
نمی‌بایست کرد اول به این حرف آشنا خود را
ببین وحشی که در خوناب حسرت ماند پا در گل
کسی کو بگذراندی تشنه از آب بقا خود را

خیز و به ناز جلوه ده قامت دلنواز را
 چون قد خود بلند کن پایه‌ی قدر ناز را
 عشوه پرست من بیا، می زده مست و کف زنان
 حسن تو پرده گو بدر پردگیان راز را
 عرض فروغ چون دهد مشعل‌هی جمال تو
 قصه به کوتاهی کشد شمع زبان دراز را
 آن مژه کشت عالمی تا به کرشمه نصب شد
 وای اگر عمل دهی چشم کرشمه ساز را
 نیمکتش تغافل‌م کار تمام ناشده
 نیم نظر اجازه ده نرگس نیم باز را
 وعده‌ی جلوه چون دهی قدوه‌ی اهل صومعه
 وحشیم و جریده رو کعبه‌ی عشق مقصدم
 در ره انتظار تو فوت کند نماز را
 بدرقه اشک و آه من قافله‌ی نیاز را

چیست قصد خون من آن ترک کافر کیش را
ای مسلمانان نمی دانم گناه خویش را
ای که پرسی موجب این ناله های دلخراش
سینه ام بشکاف تا بینی درون خویش را
گر به بدنامی کشد کارم در آخر دور نیست
من که نشنیدم در اول پند نیک اندیش را
لطف خوبان گرچه دارد ذوق بیش از بیش، لیک
حالتی دیگر بود بیداد بیش از بیش را
حد وحشی نیست لاف عشق آن سلطان حسن
حرف باید زد به حد خویشتن درویش را

کس نزد هرگز در غمخانه‌ی اهل وفا
گر بدو گویند بر در ، کیست گوید آشنا
چیست باز این زود رفتن یا چنین دیر آمدن
بعد عمری کامدی بنشین زمانی پیش ما
چون نمی‌آید به ساحل غرقه‌ی دریای عشق
می‌زند بیهوده از بهر چه چندین دست و پا
گفته‌ای هر جا که می‌بینم فلان را می‌کشم
چهره خاک آلود وحشی می‌رسد چون گرد باد
خوش نویدی داده‌ای اما نمی‌آری بجا
از کجا می‌آید این دیوانه‌ی سر در هوا

سد حیف از محبت بیش از قیاس ما
با بیوفای حق وفا ناشناس ما
بودی به راه سیل بسی به که راه او
طرح بنای عشق محبت اساس ما
عیبش کنند ناگه و باشد به جای خویش
گو دور دار اطلس خویش از پلاس ما
ما را به دست رشک مده خود بکش به جور
اینست از مروت تو التماس ما
کفران نعمتش سبب قطع وصل شد
زینش بتر سزاست دل ناسپاس ما
ترسم که نایدش به نظر بند پاره نیز
دارد اگر نگاه تو زینگونه پاس ما

بسیار گرم پیش منه در هلاک ما
اندیشه کن ز حال دل دردناک ما
زهر ندامتیست که بردیم زیر خاک
این سبزه‌ای که سر زده از روی خاک ما
مغرور حسن خود مشو و قصد ما مکن
کاین حسن تست از اثر عشق پاک ما
بیرون دویده‌ایم ز محنت سرای غم
معلوم می‌شود ز گریبان چاک ما
وحشی ریاض همت ما زان فزونتر است
کاوراق سبز چرخ شود برگ تاک ما

از گاه ، کهربا بگریزد به بخت ما
خنجر به جای برگ برآرد درخت ما
الماس ریزه شد نمک سوده‌ی حکیم
در زخم بستن جگر لخت لخت ما
با اینهمه خجالت و ذلت که می‌کشم
از هم فرو نریخت زهی روی سخت ما
زورق گران و لجه خطرناک موجه صعب
ای ناخدا نخست بینداز رخت ما
وحشی تو بودی و من و دل، شاه وقت خویش
آتش فکند شعله‌ی گلخن به تخت ما

ای سرخ گشته از تو به خون روی زرد ما
ما را ز درد کشته و غافل ز درد ما
از تیغ بی ملاحظه‌ی آه ما بترس
اولیست اینکه کس نشود هم نبرد ما
در آه ما نهفته خزان و بهار حسن
تأثیرهاست با نفس گرم و سرد ما
رخش اینچنین متاز که پیش از تو دیگری
کردست اینچنین و ندیدست گرد ما
سد لعب بلعجب شد و سد نقش بد نشست
تا ریختیم با تو، بد افتاد نرد ما
وحشی گرفت خاطر ما از حریم دیر
رفتیم تا کجاست دگر آبخورد ما

دلم را بود از آن پیمان گسل امید یاریها
به نومیدی کشید آخر همه امیدواریها
رقیبان را ز وصل خویش تا کی معتبر سازی
مکن جانا که هست این موجب بی اعتباریها
به اغیار از تو این گرم اختلاطیها که من دیدم
عجب نبود اگر چون شمع دارم اشکباریها
به سد خواری مرا کشتی وفا داری همین باشد
نکردی هیچ تقصیر، از تو دارم شرمساریها
شب غم کشت ما را یاد باد آن روز خوش وحشی
که می‌کرد از طریق مهر ما را غمگساریها

پاک ساز از غیر دل ، وز خود تهی شو چون حباب
گر سبک روحی توانی خیمه زد بر روی آب
خودنمایی کی کند آن کس که واصل شد به دوست
چون نماید مه چو گردد متصل با آفتاب
کی دهد در جلوه گاه دوست عاشق راه غیر
دم مزن از عشق اگر ره می دهی بر دیده خواب
نیست بر ذرات یکسان پرتو خورشید فیض
لیک باید جوهر قابل که گردد لعل ناب
وحشی از دریای رحمت گر دهندت رشحه ای
گام بر روی هوا آسان زنی همچون سحاب

قصه‌ی می خوردن شبها و گشت ماهتاب
هم حریفان تو می‌گویند پیش از آفتاب
آگهم از طرح صحبت تا شمار نقل بزم
گر نسازم یک به یک خاطر نشانت بی حساب
مجلسی داری و ساغر می‌کشی تا نیمشب
روز پنداری نمی‌بینیم چشم نیمخواب
باده گر بر خاک ریزی به که در جام رقیب
می‌خورد با او کسی حیف از تو و حیف از شراب
وحشی دیوانه‌ام در راستگوییها مثل
خواه راه از من بگردان خواه رو از من بتاب

گهی از مهر یاد عاشق شیدا کند یا رب
چو شیدایی ببیند هیچ یاد ما کند یا رب
گرفتم کان مسافر نامه سوی من روان سازد
چسان قاصد من گمنام را پیدا کند یا رب
به آه و ناله‌ی شبها اسیرم کرد و فارغ شد
چرا با تیره روز خود کسی اینها کند یا رب
به بازار جنون افتاد وحشی بی سر زلفش
بد افتادست کارش، ترک این سودا کند یا رب

مژده‌ی وصل توام ساخته بیتاب امشب
 نیست از شادی دیدار مرا خواب امشب
 گریه بس کرده‌ام ای جغد نشین فارغ بال
 که خطر نیست در این خانه ز سیلاب امشب
 دورم از خاک در یار و ، به مردن نزدیک
 چون کنم چاره‌ی من چیست در این باب امشب
 بسکه در مجلس ما رفت سخن ز آتش شوق
 نفسی گرم نشد دیده‌ی احباب امشب
 شمع سان پرگهر اشک کناری دارم
 وحشی از دوری آن گوهر سیراب امشب

ز شبهای دگر دارم تب غم بیشتر امشب
 وصیت می‌کنم باشید از من با خیر امشب
 مباشید ای رفیقان امشب دیگر ز من غافل
 که از بزم شما خواهیم بردن درد سر امشب
 مگر در من نشان مرگ ظاهر شد که می‌بینم
 رفیقان را نهانی آستین بر چشم تر امشب
 مکن دوری خدا را از سر بالینم ای همدم
 که من خود را نمی‌بینم چو شبهای دگر امشب
 شرر در جان وحشی زد غم آن یار سیمین تن
 ز وی غافل مباشید ای رفیقان تا سحر امشب

این زمان یارب مه محمل نشین من کجاست
 آرزو بخش دل اندوهگین من کجاست
 جانم از غم بر لب آمد، آه از این غم، چون کنم
 باعث خوشحالی جان غمین من کجاست
 ای صبا یاری نما اشک نیاز من ببین
 رنجه شو بنگر که یار نازنین من کجاست
 دور از آن آشوب جان و دل ، دگر صبرم نماند
 آفت صبر و دل و آشوب دین من کجاست
 محنت و اندوه هجران کشت چون وحشی مرا
 مایه‌ی عیش دل اندوهگین من کجاست

یاد او کردم ز جان سد آه درد آلود خاست
 خوی گرمش در دلم بگذشت و از دل دود خاست
 چون نفس امشب فرو بردم جدا از صبح وصل
 کز سر بالین من آن سست پیمان زود خاست
 دوش در مجلس به بوی زلف او آهی زدم
 آتشی افتاد در مجمر که دود از عود خاست
 از سرود درد من در بزم او افتاد شور
 نی ز درد من بنالید و فغان از رود خاست
 گر چه وحشی خاک شد بنشست همچون گردباد
 از زمین دیگر به عزم کعبه‌ی مقصود خاست

لطف پنهانی او در حق من بسیار است
 گر به ظاهر سخنش نیست، سخن بسیار است
 فرصت دیدن گل آه که بسیار کمست
 و آرزوی دل مرغان چمن بسیار است
 دل من در هوس سرو و سمن رخساریست
 ورنه برطرف چمن سرو و سمن بسیار است
 یار ساقی شد و سد توبه به یک حيله شکست
 حيله انگیزی آن عهد شکن بسیار است
 وحشی از من مطلب صبر بسی در غم دوست
 اندکی گر بودم صبر ز من بسیار است

در ره پر خطر عشق بتان بیم سر است
 بر حذر باش در این راه که سر در خطر است
 پیش از آنروز که میرم جگرم را بشکاف
 تا ببینی که چه خونها ز توام در جگر است
 چه کنم با دل خودکام بلا دوست که او
 میرود بیشتر آنجا که بلا بی سپر است
 شمع سرگرم به تاج سرخویش است چرا
 با چنین زندگی کز سر شب تا سحر است
 چند گویند به وحشی که نهان کن غم خویش
 از که پوشد غم خود چون همه کس را خبر است

تا مقصد عشاق رهی دور و دراز است
 یک منزل از آن بادیه‌ی عشق مجاز است
 در عشق اگر بادیه‌ای چند کنی طی
 بینی که در این ره چه نشیب و چه فراز است
 سد بلعجبی هست همه لازمه عشق
 از جمله یکی قصه‌ی محمود و ایاز است
 عشق است که سر در قدم ناز نهاده
 حسن است که می‌گردد و جویای نیاز است
 این زاغ عجب چیست که کبک دریش را
 رنگینی منقار ز خون دل باز است
 این مهره‌ی مومی که دل ماست چه تابد
 با برق جنون کاتش یاقوت گداز است
 وحشی تو برون مانده‌ای از سعی کم خویش
 ورنه در مقصود به روی همه باز است

خوار می‌کن ، زار می‌کش، منتت بر جان ماست
 خواری ظاهر گواه عزت پنهان ماست
 چشم ظاهر بین بر آزار است وای ار بنگرد
 این گلستانها که پنهان زیر خارستان ماست
 ترک ما کردی و مهر و لطف بیعت با تو کرد
 ناز و استغنا ولی هم عهد و هم پیمان ماست
 بی رضای ماست سویت آمدن از ما مرنج
 این نه جرم ما گناه پای نافرمان ماست
 بر وجود ما طلسمی بسته حرمان درت
 کانچه غیر از ماست دیوار و در زندان ماست
 تلخ داروی است زهر چشم و ترک نوشند
 لیکن آن دردی که ما داریم این درمان ماست
 عقل را با عشق و عاشق را به سامان دشمنیست
 بی خرد وحشی که در اندیشه‌ی سامان ماست

یار ما بی رحم یاری بوده است
 عشق او با صعب کاری بوده است
 لطف او نسبت به من این یک دو سال
 گر شماری یک دوبراری بوده است
 تا به غایت ما هنر پنداشتیم
 عاشقی خود عیب و عاری بوده است
 لیلی و مجنون به هم می‌بوده‌اند
 پیش ازین خوش روزگاری بوده است
 می‌شنیدم من که این وحشی کسیست
 او عجب بی اعتباری بوده است

ابر است و اعتدال هوای خزانی است
 ساقی بیا که وقت می ارغوانی است
 در زیر ابر ساغر خورشید شد نهان
 روز قدح کشیدن و عیش نهانی است
 ساقی بیا و جام می مشکبو بیار
 این دم که باد صبح به عنبر فشانی است
 می هست و اعتدال هوا هست و سبزه هست
 چیزی که نیست صحبت یاران جانی است
 یاری به دست آر موافق تو وحشیا
 کان یار باقی است و خود این جمله فانی است

در دل همان محبت پیشینه باقی است
 آن دوستی که بود در این سینه باقی است
 باز آ و حسن جلوه ده و عرض ناز کن
 کان دل که بود صاف چو آئینه باقی است
 از ما فروتنی ست بکش تیغ انتقام
 بر خاطر شریف اگر کینه باقی است
 نقدینه و فاست همان بر عیار خویش
 قفلی که بود بر در گنجینه باقی است
 وحشی اگر ز کسوت رندی دلت گرفت
 زهد و صلاح و خرده‌ی پشمینه باقی است

گرد آن خانه بگردم که در او خلوت تست
 سگ طالع شومش کیست که همصحبت تست
 چشم ما را نرسد بیشتر از بام و دری
 ای خوشا دولت آن دیده که برطلعت تست
 وه چه بامست که جاروب کشش دیده‌ی من
 جان من بنده‌ی آن پای که در خدمت تست
 همه بر باده‌ی رشکیست که در جام منست
 قهقهه شیشه که در انجمن عشرت تست
 رخصت مجلس و بر وصل تغافل ای شوخ
 این زیاد از تو و از حوصله طاقت تست
 هجر بگزیدنت از وصل دلا وضع تو نیست
 اختراعیست که خود کرده و این بدعت تست
 وحشی از تست که ما نیز به بیرون دریم
 مانعی نیست، اگر هست همین دهشت تست

بهر دلم که درد کش و داغدار تست
 داروی صبر باید و آن در دیار تست
 یک بار نام من به غلط بر زبان نراند
 ما را شکایت از قلم مشکبار تست
 بر پاره کاغذی دو سه مدی توان کشید
 دشنام و هر چه هست غرض یادگار تست
 تو بی‌وفا چه باز فراموش پیشه‌ای
 بیچاره آن اسیر که امیدوار تست
 هان این پیام وصل که اینک روانه است
 جانم به لب رسیده که در انتظار تست
 مجنون هزار نامه‌ی ز لیلی زیاده داشت
 وحشی که همچو یار فراموشکار تست

از نظر افتاده‌ی یاریم مدتها شدست
 زخمهای تیغ استغنا جراحته‌ها شدست
 پیش ازین با ما دلی زاینه بودش صافتر
 آهی از ما سرزدست و این کدورتها شدست
 چشم من گستاخ بین ، آن خوی نازک زود رنج
 تا نگاهم آن طرف افتاده صحبتها شدست
 بر سر این کین همه خواری چرا باید کشید
 با دل بیدرد خود ما را خصومتها شدست
 زین طرف وحشی یکی سد گشته پیوند امید
 گر چه زان جانب به کلی قطع نسبتها شدست

ناتوان موری به پابوس سلیمان آمدست
 ذره‌ای در سایه‌ی خورشید تابان آمدست
 قطره‌ای ناچیز کو را برد ابر تفرقه
 رفته از عمان و دیگر سوی عمان آمدست
 سنگ ناقص کرده خود را مستعد تربیت
 تا کند کسب کمالی جانب کان آمدست
 بی زبان مرغی که در کنج قفس دم بسته بود
 سد زبان گردیده و سوی گلستان آمدست
 تشنه‌ی دیدار کز وی تا اجل یک گام بود
 اینک اینک بر کنار آب حیوان آمدست
 تا به کی این رمز و ایما، این معما تا به چند
 چند درد سر دهم کین آمدست، آن آمدست
 مختصر کردم سخن وحشیست کز سر کرده پا
 بهر پابوس سگان میر میران آمدست

خود رنجم و خود صلح کنم عادتتم اینست
 یک روز تحمل نکنم طاقتم اینست
 بر خنجر الماس نهادم ز تو پهلو
 جایی که بود خاک به سد عزت سرمه
 آسوده دلا بین که ز تو راحتم اینست
 بیقدر تر از خاک رهم، عزتم اینست
 با خاک من آمیخته خونابه‌ی حسرت
 زین آب سرشتند مرا ، طینتم اینست
 میلیم همه جایبست که خواری همه آنجاست
 با خصلت ذاتی چه کنم فطرتم اینست
 وحشی نرود از در جانان به سد آزار
 در اصل چنین آمده‌ام ، خصلتم اینست

آنکس که مرا از نظر انداخته اینست
 اینست که پامال غم ساخته، اینست
 شوخی که برون آمده شب مست و سرانداز
 تیغم زده و کشته و نشناخته، اینست
 ترکی که ازو خانه‌ی من رفته به تاراج
 اینست که از خانه برون تاخته اینست
 ماهی که بود پادشه خیل نکویان
 اینست که از ناز قد افراخته، اینست
 وحشی که به شترنج غم و نرد محبت
 یکباره متاع دل و دین باخته اینست

ای مدعی از طعن تو ما را چه ملالست
 گیرم که جهان آتش سوزنده بگیرد
 بارد و قبول تو چه نقص و چه کمالست
 بی آب شود جوهر یاقوت محالست
 اینجا سر بازارچه‌ی لعل فروشیست
 مگشا سر صندوق که پر سنگ و سفالست
 مارا به هما دعوی پرواز بلند است
 باری تو چه مرغی و کدامت پر و بالست
 با بلبل خوش لهجه‌ی این باغ چه لافد
 سوسن به زبان آوری خویش که لالست
 خوش باشد اگر هست کسی را سر پیکار
 نآورد گه ما سر میدان خیالست
 خاموش نشین وحشی اگر صاحب حالی
 کاینها که تو گفتی و شنیدی همه قالست

یارب مه مسافر من همزبان کیست ؟
 با او که شد حریف و کنون همعنان کیست ؟
 ماهی که چرخ ساخت به دستان ز من جدا
 تا با که ، دوست گشته و همدستان کیست ؟
 تا همچو ماه خیمه به سر منزل که زد
 آن مه کزو رسید فغانم به گوش چرخ
 وز مهر با که دم زند و مهربان کیست ؟
 یارب نهاده گوش به سوی دهان کیست ؟
 وحشی همین نه جان تو فرسوده شد ز غم
 آنک از غم فراق نفرسود جان کیست ؟

ای دیده ، دشتبان نگاهت به راه کیست
 در خاطرت سواری طرز نگاه کیست
 خوش پر فرح زمینی و خرم گذرگهیست
 آنجا که جلوه می‌کند و جلوه گاه کیست
 سر کرد ناز و فتنه و عالم فرو گرفت
 شاه کدام عرصه گذشت این سپاه کیست
 خوش کشوری که او علم داد می‌زند
 ای من گدای کشور او پادشاه کیست
 وحشی نهفته نیست که آن گرم رو که بود
 این آتش نهفته که زد شعله آه کیست

تا قسمتم ز می‌کده‌ی آرزوی کیست
 رطل میی که مست شوم ، در سبوی کیست
 تیغی که زخم ناز به قدر جگر خورم
 تا در میان غمزه‌ی بیداد جوی کیست
 بیخی که بردمد گل عیشم ز شاخ او
 از گلشن که رسته و آبش ز جوی کیست
 داغی که روغنم بچکاند ز استخوان
 با آتش زبانه کش شمع روی کیست
 پای طلب که در رهش الماس گرد شوند
 تقدیر سودنش به تک و پیوی کوی کیست
 دل را کمند شوق که خواهد گلو فشرد
 آن پیچ و تاب تعبیه در تار موی کیست
 وحشی علاج این دل و طبع فسرده حال
 شغل مزاج گرم که و کار خوی کیست

ای همنفسان بودن و آسودن ما چیست
 یاران همه کردند سفر بودن ما چیست
 بشتاب رفیقا که عزیزان همه رفتند
 ساکن شدن و راه نپیمودن ما چیست
 ای چرخ همان گیر که از جور تو مرديم
 هر دم المی بر الم افزودن ما چیست
 گر زخم غمی بر جگر ریش نداریم
 رخساره به خون جگر آلودن ما چیست
 وحشی چو تغافل زده از ما گذرد یار
 افتادن و بر خاک جبین سودن ما چیست

کو چنان یاری که داند قدر اهل درد چیست
 چیست عشق و کیست مرد عشق و درد مرد چیست
 گلشن حسنی ولی بر آه سرد ما مخند
 آه اگر یابی که تأثیر هوای سرد چیست
 ای که می‌گویی نداری شاهی بر درد عشق
 جان غم پرورد و آه سرد و روی زرد چیست
 آنکه می‌پرسد نشان راحت و لذت ز ما
 کاش پرسد اول این معنی که خواب و خورد چیست
 گرنه عاشق صبر می‌دارد به تنهایی ز دوست
 آنچه می‌گویند از مجنون تنها گرد چیست
 وحشی از پی گر نبودی آن سوار تند را
 می‌رسی باز از کجا وین چهره‌ی پر گرد چیست

قدر اهل درد صاحب درد می‌داند که چیست
 مرد صاحب درد، درد مرد، می‌داند که چیست
 هر زمان در مجمعی گردی چه دانی حال ما
 حال تنها گرد، تنها گرد، می‌داند که چیست
 رنج آنهایی که تخم آرزویی کشته‌اند
 آتش سردی که بگدازد درون سنگ را
 آنکه نخل حسرتی پرورد می‌داند که چیست
 هرکرا بودست آه سرد، می‌داند که چیست
 بازی عشقست کاینجا عاقلان در شش درند
 عقل کی منصوبه‌ی این نرد می‌داند که چیست
 قطره‌ای از باده‌ی عشقست سددریای زهر
 هر که یک پیمانه‌ی زین می‌خورد، می‌داند که چیست
 وحشی آنکس را که خونی چند رفت از راه چشم
 علت آثار روی زرد می‌داند که چیست

باز این عتاب و شیوه عاشق گداز چیست
 بر ابرو اینهمه گره نیم باز چیست
 زهرم دهند یا شکر آن چشم و لب بگو
 امر کرشمه‌ی تو و فرمان ناز چیست
 ما خود بسوختیم در اول نگاه گرم
 این شعله‌ی تغافل طاقت گداز چیست
 از ما اگر کناره کنی حایلی بکن
 اما نگاه را ز نگار احتراز چیست
 یک زخم دور باش چو کوتاه نظر نخورد
 پس مدعا از این مژه‌های دراز چیست
 این لطفها که صرف دگرهاست کو یکی
 تا بنگرد که عجز کدام و نیاز چیست
 وحشی همیشه راز تو فاش از زبان تست
 باز این سخن گزاری و افشای راز چیست

زهر در چشم و چین بر ابرو چیست
 باز فرمان تندی خو چیست
 غیر ازین کم‌دیم و خوار شدیم
 گنه ما درین سر کو چیست
 چون به ما زین بتر شوی که شدی
 غرض مردم غرض گو چیست
 گل تو خارهای خود رایبست
 بار تو ای نهال خودرو چیست
 از دو سو بود این کشش ز نخست
 این زمان جرمهای یکسو چیست
 حسن و عشقند از دو سو در کار
 جرم چشم من و لب او چیست
 صبر وحشی به غمزه می‌سنجد
 تیر در جان من ترازو چیست

خنده‌ات بر ما و بر داغ دل درمانده چیست
 گریه‌ات بر حال ماگر نیست باری خنده چیست
 از قدح نوشیدن پنهانیش با دیگران
 گر نمی‌داند که آگاهم چنین شرمنده چیست
 از نکو خواهیست با او پند مهرآمیز من
 ورنه از این گفت و گو سود و زیان بنده چیست
 محتسب در جستن می پرده‌ی ما می‌درد
 مدعایش دیگر از این جستجوی گنده چیست
 سال نو آمد غم بیهوده خوردن خوب نیست
 می بخور وحشی خدا داند که در آینده چیست

مست آمدی که موجب چندین ملال چیست
 هشیار چون شوی به تو گویم که حال چیست
 من حرف می کشیدن اغیار می زرم
 آن مست ناز را عرق انفعال چیست
 خنجر کشی که ما ز تو قطع نظر کنیم
 کی می بریم از تو ، ترا در خیال چیست
 از دشت هجر می رسم آگاهیم دهید
 وضع نشست و خاست به بزم وصال چیست
 وحشی می پرس مسأله عاشقی ز من
 مفتی منم به دین محبت سال چیست

و صلح میسر است ولی بر مراد نیست
 بر دل نهم چه تهمت شادی که شاد نیست
 غم می فروخت لیک به اندازه میفرست
 یک دل درون سینه ما خود زیاد نیست
 جایی هنوز نیست به ذوق دیار عشق
 هر چند ظلم هست و ستم هست و داد نیست
 ای بی وفا برو که بر این عهدهای سست
 نی اندک اعتماد که هیچ اعتماد نیست
 رو ، رو که وحشی آنچه کشید از تو سست عهد
 ما را به خاطر است ، ترا گر به یاد نیست

رسید و آن خم ابرو بلند کرد و گذشت
 تواضعی که به ابرو کنند، کرد و گذشت
 نوازشم به جواب سلام اگر چه نداد
 تبسمی ز لب نوشخند کرد و گذشت
 به جذبه‌ی نگهی کز پیش کشان می‌برد
 چه صیدها که اسیر کمند کرد و گذشت
 کرشمه‌ای که جنون آورد تعقل آن
 بلای دانش سد هوشمند کرد و گذشت
 یکی قبول نکرد از هزار تحفه‌ی جان
 بهانه غمزه‌ی مشکل پسند کرد و گذشت
 که بود این ، که ز چشم بدش گزند مباد
 که جان بر آتش شوقم سپند کرد و گذشت
 رسید و باز به اندک ترحمی وحشی
 زبان شکوه به کام تو بند کرد و گذشت

ز پیش دیده تا جانان من رفت
 تو پنداری که از تن جان من رفت
 اگر خود همراه جانان نرفتم
 ولی فرسنگها افغان من رفت
 سر و سامان مجو از من چو رفتی
 تو چون رفتی سر و سامان من رفت
 چه دید از من که چون بر هم زدم چشم
 چو اشک از دیده‌ی گریان من رفت
 از آن پیچم به خود چون مار ، وحشی
 که گنج کلبه‌ی ویران من رفت

هرگز م یارب از آن دیدار مهجوری مباد
 این نگاه دور را از روی او دوری مباد
 من کجا و رخصت آن بزم دانم جای خویش
 دیگران هم رخصت ار خواهند دستوری مباد
 هر مرض کز عشق پیش آمد علاجش بر منست
 لیک جانم را ز درد رشک و رنجوری مباد
 چشم غارت کرده را صعب است از دیدار دوخت
 هیچ عاشق را الهی هرگز این کوری مباد
 جوهر حسن تو کنج خانه‌ی آباد نیست
 بر بنای جان وحشی نام معموری مباد

به تنگ آمد دلم ، یک خنجر کاری طمع دارد
 از آن مزگان قتال اینقدر یاری طمع دارد
 نهادست از نکویانش بسی غمهای ناخورده
 ازین خونخوار مردم هر که غمخواری طمع دارد
 سحر گل خنده می‌زد بر شکایت گویبی بلبل
 که این نادان مگر کز ما وفاداری طمع دارد
 گناه گل فروشان چیست گو بلبل بنال از خود
 که یکجا بودن از یاران بازاری طمع دارد
 هوای باده ، ساقی ساده، صاف عشرت آماده
 کسی مست است وحشی کز تو هشیاری طمع دارد

دگر آن شبست امشب که ز پی سحر ندارد
 من و باز آن دعاها که یکی اثر ندارد
 من و زخم تیز دستی که زد آنچنان به تیغم
 که سرم فتاده برخاک و تنم خبر ندارد
 همه زهر خورده پیکان خورم و رطب شمارم
 چه کنم که نخل حرمان به از این ثمر ندارد
 ز لبی چنان که بارد شکرش ز شکرستان
 همه زهر دارد اما چه کند شکر ندارد
 به هوای باغ مرغان همه بالها گشاده
 به شکنج دام مرغی چه کند که پر ندارد
 بکش و بسوز و بگذر منگر به این که عاشق
 بجز این که مهر ورزد گنهی دگر ندارد
 می وصل نیست وحشی به خمار هجر خو کن
 که شراب ناامیدی غم درد سر ندارد

هر چند ناز کردی ، نیازم زیاده شد
 دردم فزود و سوز و گدازم زیاده شد
 هر چند بیش کشت به ناز و کرشمه ام
 رغبت به آن کرشمه و نازم زیاده شد
 باز آمدی و شعله‌ی شوقم به جان زدی
 کم گشته بود سوز تو بازم زیاده شد
 درد تو کم نشد ز سفر بلکه سد الم
 از رنج راه دور و درازم زیاده شد
 وحشی به فکر چشم غزالی به هر غزل
 انگیز طبع سحر طرازم زیاده شد

هلاکم ساز گر بر خاطرت باری ز من باشد
 که باشم من که بار خاطر یاری ز من باشد
 گذاریدم همانجایی که میرم بر مداریدم
 نمی‌خواهم که بر دوش کسی باری ز من باشد
 حلالی خواستم از جمله یاران قاتل من کو
 که خواهم عذر او گر گاهش آزاری ز من باشد
 ز اشک ناامیدی برد مزگان آب و می‌ترسم
 که ناگه بر سر راه کسی خاری ز من باشد
 به کویش گر ندارم صوت عشرت غم مخور وحشی
 مرا این بس که آنجا ناله‌ی زاری ز من باشد

مهمم ز حرمان شد فزون شوقی ز حسرت کم نشد
 هر چند حسرت بیش شد شوق و محبت کم نشد
 تخم امید ما از و نارسته ماند از بی‌نمی
 اما به کشت دیگران باران رحمت کم نشد
 خوش بخت تو ای مدعی کاینجا که من خوارم چنین
 با یک جهان بی‌حرمتی هیچت ز حرمت کم نشد
 عمری زدم لاف سگی اما چه حاصل چون مرا
 با اینهمه حق وفا خواری و ذلت کم نشد
 وحشی از و بر خاطر پیوسته بود این گرد غم
 ز آیینی من هیچگه گرد کدورت کم نشد

ملول از زهد خویشم ساکن میخانه خواهم شد
 حریف ساغر و هم مشرب پیمانہ خواهم شد
 اگر ببند مرا طفلی به این آسفتگی داند
 که از عشق پری رخساره‌ای دیوانه خواهم شد
 شدم چون رشته‌ای از ضعف و دارم شادمانیها
 که روزی یار، با آن گوهر یکدانه خواهم شد
 به هر جا می‌رسم افسانه‌ی عشق تو می‌گویم
 به این افسانه گفتن عاقبت افسانه خواهم شد
 مگو وحشی کجا می‌باشد و منزل کجا دارد
 کجا باشم مقیم گوشه‌ی ویرانه خواهم شد

ماه من گفتم که با من مهربان باشد ، نبود
 مرهم جان من آزرده جان باشد ، نبود
 از میان بی موجبی خنجر به خون من کشید
 اینکه اندک گفتگویی در میان باشد ، نبود
 بر دلم سد کوه غم از سرگرانیهای او
 بود اما اینکه بر خاطر گران باشد ، نبود
 خاطر هرکس از و می‌شد، به نوعی شادمان
 شادمان گشتم که با من همچنان باشد ، نبود
 وحشی از بی لطفی او سد شکایت داشتیم
 پیش او گفتم که یارای زبان باشد، نبود

آن مستی تو دوش ز پیمانهای که بود
 چندین شراب در خم و خمخانه‌ی که بود
 ای مرغ زود رام که آورد نقل و می
 دام فریب آب که و دانه‌ی که بود
 روشن بسان آتش حسنت می که شد
 شمعت زبانه کش پی پروانه‌ی که بود
 آوازه‌ات به مستی و رندی بلند شد
 افشای آن ز نعره‌ی مستانه‌ی که بود
 وحشی چه پرسش است که شد با که آشنا
 خود گو که او به غیر تو بیگانه که بود

زان عهد یاد باد که از ما به کین نبود
 بودش گمان مهر و هنوزش یقین نبود
 اقرار مهر کردم و گفتم وفاکنی
 کشتی مرا قرار تو با من چنین نبود
 انکار مهر سد ره سد تغافل است
 اما چه سود چون دل ما پیش بین نبود
 من خود گره به کار خود انداختم که تو
 زین پیش با منت گرهی بر جبین نبود
 افسانه‌ایست بودن شیرین به کوهکن
 آن روز چشم فتنه مگر در کمین نبود
 وحشی کسی که چشم وفا داشتم ازو
 زود از نظر فکند مرا چشم این نبود

مرا وصلی نمی‌باید من و هجر و ملال خود
 صلا زن هر که را خواهی تو دانی و وصال خود
 نخواهد بود حال هیچ عاشق همچو حال من
 تو گر خود را گذاری با تقاضای جمال خود
 ز من شرمنده‌ای از بسکه کردی جور می‌دانم
 ز پرکاری زمن پنهان نمایی انفعال خود
 زبان خوبست اما بی‌زبانی چون زبان من
 که گردد لال هر گه شرح باید کرد حال خود
 کدام از من بهند این پاک دامان عاشقان تو
 قراری داده خواهی بود ما را در خیال خود
 چه یاری خوب پیدا کرد نزدیکست کز غصه
 به دست خود کنم این چشم و سازم پایمال خود
 نمی‌گفتم مشو پروانه‌ی شمع رخس وحشی
 چو نشنیدی نصیحت این زمان می‌سوز بال خود

ترسم در این دل‌های شب از سینه آهی سرزند
 برقی ز دل بیرون جهد آتش به جایی درزند
 از عهده چون آید برون گر بر زمین آمد سری
 آن نیمه‌های شب که او با مدعی ساغر زند
 کوس نبرد ما مزن اندیشه کن کز خیل ما
 گر یک دعا تازد برون بر یک جهان لشکر زند
 آتشفشانست این هوا ، پیرامن ما نگذری
 خصمی به بال خود کند مرغی که اینجا پرزند
 می بی صفا، نی بی نوا ، وقتست اگر در بزم ما
 ساقی می دیگر دهد مطرب رهی دیگر زند
 ما را درین زندان غم من بعد نتوان داشتن
 بندی مگر بر پانهد، قفلی مگر بر در زند
 وحشی ز بس آزدگی زهر از زبانم می‌چکد
 خواهم دلیری کاین زمان خود را بر این خنجر زند

خوش آن روزی که زنجیر جنون بر پای من باشد
 به هر جا پا نهم از بیخودی غوغای من باشد
 خوش آن عشقی که در کوی جنونم خسروی بخشد
 جهان پر لشکر از اشک جهان پیمای من باشد
 هوس دارم دگر در عشق آن شب زنده‌داری‌ها
 که در هر گوشه‌ای افسانه‌ی سودای من باشد
 خوش آن کز خار خار داغ عشق لاله رخساری
 جهانی لاله زار چشم خون پالای من باشد
 مرا دیوانه سازد این هوس وحشی که از یاری
 مهی را گوش بر افسانه‌ی شبهای من باشد

غم هجوم آورده می‌دانم که زارم می‌کشد
 وین غم دیگر که دور از روی یارم می‌کشد
 می‌کشد سد بار هر ساعت من بد روز را
 من نمی‌دانم که روزی چند بارم می‌کشد
 گریه کن بر حسرت و درد من ای ابر بهار
 کاینچنین فصلی غم آن گل‌عدارم می‌کشد
 شب هلاکم می‌کند اندیشه‌ی غمهای روز
 روز فکر محنت شبهای تارم می‌کشد
 گفته خواهد کشت وحشی را به سد بیداد زود
 دیر می‌آید مگر از انتظارم می‌کشد

کجا در بزم او جای چو من دیوانه‌ای باشد
 مقام همچو من دیوانه‌ای ، ویرانه‌ای باشد
 چو مجنون تازه سازم داستان عشق و رسوایی
 که اینهم در میان مردمان افسانه‌ای باشد
 من و شمع‌ی که باشد قدر عاشق آنقدر پیشش
 که چون خود را بسوزد کمتر از پروانه‌ای باشد
 میان آشنایان هر چه می‌خواهی بکن با من
 ولی خوارم مکن چندین اگر بیگانه‌ای باشد
 مگو وحشی کجا می‌باشد ای سلطان مهرویان
 کجا باشد مقامش گوشه‌ی میخانه‌ای باشد

هیچکس چشم به سوی من بیمار نکرد
 که به جان دادن من گریه‌ی بسیار نکرد
 که مرا در نظر آورد که از غایت ناز
 چین برابر و نزد و روی به دیوار نکرد
 هیچ سنگین دل بی‌رحم به غیر از تو نبود
 که سرود غم من در دل او کار نکرد
 روح آن کشته‌ی غم شاد که تا بود دمی
 یار غم بود و شکایت ز غم یار نکرد
 روز مردن ز تو وحشی گله‌ها داشت ولی
 رفت از کار زبان وی و اظهار نکرد

دلی کز عشق گردد گرم، افسردن نمی‌داند
 چراغی را که این آتش بود مردن نمی‌داند
 دلی دارم که هر چندش بیازاری نیازارد
 نه دل سنگست پنداری که آزدن نمی‌داند
 خشک در زیر پا دارد مقیم کوی مشتاقی
 عجب نبود که پای صبر افشردن نمی‌داند
 عنان کمتر کش اینجا چون رسی کز ما وفاکیشان
 کسی دست تظلم بر عنان بردن نمی‌داند
 میی در کاسه دارم مایه‌ی سد گونه بد مستی
 هنوز او مستی خون جگر خوردن نمی‌داند
 بخند، ای گل کز آب چشم وحشی پرورش داری
 که هر گل کو به بار آورد پژمردن نمی‌داند

یاران خدای را به سوی او گذر کنید
باشد کش این خیال ز خاطر بدر کنید
در ما ز دست آتش و بر عزم رفتن است
چون آه ما زبان خود آتش اثر کنید
آتش زبان شوید و بگویید حال ما
هنگام حال گفتن ما دیده تر کنید
از حال ما چنانکه درو کارگر شود
آن بی محل سفر کن ما را خبر کنید
منعش کنید از سفر و در میان منع
اغراق در صعوبت رنج سفر کنید
گر خود شنید جان ز من و مزده از شما
ور نشنود مباد که اینجا گذر کنید
وحشی گر این خبر شنود وای بر شما
از آتش زبانه کش او حذر کنید

به لب بگوی که آن خنده‌ی نهان نکند
 مرا به لطف نهان تو بد گمان نکند
 تو خود مرا چه کنی لیک چشم را فرمای
 که آن نگه که تو کردی زمان زمان نکند
 تو رنجه‌ای زمن و میل من ولی چکنم
 بگو که ناز توام دست در میان نکند
 گرم مجال نگاهی بود زمان چکنم
 حکایتی که نگه می‌کند زبان نکند
 هزار سود در این بیع هست خواهی دید
 مرا بخر که خریدار من زیان نکند
 جفا و هر چه کند گو به من خداوند است
 ولیک نسبت ما را به این و آن نکند
 بس است جور ز صبر آزمود وحشی را
 هزار بار کسی را کس امتحان نکند

پرسیدن حال دل ریشم بگذارید
 یک دم به غم و محنت خویشم بگذارید
 یاران به میان من و آن مست میبید
 گر می‌کشد آن عربده کیشم بگذارید
 روزی که برید از ره این کشته عشقتش
 آنچه از دو سه روز از همه پیشم بگذارید
 وحشی صفتم جامه‌ی سد پاره بدوزند
 چسبیده به زخم دل ریشم بگذارید

وه که دامن می‌کشد آن سرو ناز از من هنوز
 ریخت خونم را و دارد احتراز از من هنوز
 ناز بر من کن که نازت می‌کشم تا زنده‌ام
 نیم جانی هست و می‌آید نیاز از من هنوز
 آنچنان جانبازی کردم به راه او که خلق
 سالها بگذشت و می‌گویند باز از من هنوز
 سوختم سد بار پیش او سراپا همچو شمع
 پرسد اکنون باعث سوز و گداز از من هنوز
 همچو وحشی گه به تیغم می‌نوازد گه به تیر
 مرحمت نگرفته باز آن دلنواز از من هنوز

گر چه دوری می‌کنم بی‌صبر و آرامم هنوز
 می‌نمایم اینچنین وحشی ولی رامم هنوز
 باورش می‌آید از من دعوی و ارستگی
 خود نمی‌داند که چون آورده در دامنم هنوز
 اول عشق و مرا سد نقش حیرت در ضمیر
 این خود آغاز است تا خود چیست انجامم هنوز
 من به سد لطف از تو ناخرسند و محروم این زمان
 از لبت آورده سد پیغام دشنامم هنوز
 صبح و شام از پی دوانم روز تا شب منتظر
 هم‌رهی با او میسر نیست یک گامم هنوز
 من سراپا گوش کاینک می‌گشاید لب به عذر
 او خود اکنون رنجه می‌دارد به پیغامم هنوز
 وحشی این پیمان‌ه نستانی که زهر است این نه می
 باورت گر نیست دردی هست در جامم هنوز

در مانده‌ام به درد دل بی علاج خویش
 و ز بد مزاجی دل کودک مزاج خویش
 مهر خزانہ یافت دل و جان و هر چه بود
 جوید هنوز ازین ده ویران خراج خویش
 جان را مگر به مشعلہی دل برون برم
 زین روزهای تیره و شبهای داج خویش
 فرهاد را که بگذرد از سر چه نسبت است
 با آنکه مشکل است بر او ترک تاج خویش
 عذب فرات گو دگری خور که ما خوشیم
 با آب شور دیده و تلخ اجاج خویش
 ای صاحب متاع صباحت تلافی
 کاورده عاجزی به درت احتیاج خویش
 وحشی رواج نیست سخن را ، زبان به بند
 تا چند دعوی از سخن بی رواج خویش

کوهکن بر یاد شیرین و لب جان پرورش
 جان شیرین داد و غیر از تیشه نامد بر سرش
 آنکه مشت استخوانی بود بگذر سوی او
 تا ببینی ز آتش هجران کفن خاکسترش
 جمله از خاک درش خیزند روز رستخیز
 بسکه بیماران غم مردند بر خاک درش
 دست برخنجر خرامان می‌رود آن ترک مست
 مانده چشم حسرت خلقی به دست و خنجرش
 فکر زلفت از سر وحشی سر مویی نرفت
 گر چه مویی گشت از زلف تو جسم لاغرش

نیستم یک دم ز درد و محنت هجران خلاص
 کو اجل تا سازدم زین درد بی درمان خلاص
 کار دشوار است برمن ، وقت کار است ای اجل
 سعی کن باشد که گردانی مرا آسان خلاص
 کشتی تابوت می‌خواهم که آب از سرگذشت
 تا به آن کشتی کنم خود را ازین توفان خلاص
 چند نالم بردرش ای همنشین زارم بکش
 کو رهد از درد سر ، من گردم از افغان خلاص
 بست وحشی با دل خرم ازین غمخانه رخت
 چون گرفتاری که خود را یابد از زندان خلاص

به سودای تو مشغولم ز غوغای جهان فارغ
 ز هجر دائمی ایمن ز وصل جاودان فارغ
 بلند و پست و هجر و وصل یکسان ساخته بر خود
 ورای نور و ظلمت از زمین و آسمان فارغ
 سخن را شسته دفتر بر سر آب فراموشی
 چو گل از پای تا سر گوش اما از زبان فارغ
 کمان را زه بریده، تیر را پیکان و پرکنده
 سپر افکنده خود را کرده از تیر و کمان فارغ
 عجب مرغی نه جایی در قفس نی از قفس بیرون
 ز دام و دانه و پروازگاه و آشیان فارغ
 برون از مردن و از زیستن بس بلعجب جایی
 که آنجا می‌توان بودن ز ننگ جسم و جان فارغ
 به شکلی بند و خرسندی به نامی تابه کی وحشی
 بیا تا در نوردم گردم از نام و نشان فارغ

تا چند به غمخانه‌ی حسرت بنشینم
 وقتست که با یار به عشرت بنشینم
 بی طاقتیم در ره او می‌رود از حد
 کو صبر که در گوشه‌ی طاقت بنشینم
 تا چند روم از پی او بند کنیدم
 باشد که زمانی به فراغت بنشینم
 داغ تو مرا شمع صفت سوخت کجایی
 مگذار که با اشک ندامت بنشینم
 پامال شدم چند چو وحشی به ره غم
 از دست تو بر خاک مذلت بنشینم

ما چون ز دری پای کشیدیم کشیدیم
 امید ز هر کس که بریدیم ، بریدیم
 دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند
 از گوشه‌ی بامی که پریدیم ، پریدیم
 رم دادن صید خود از آغاز غلط بود
 حالا که رماندی و رمیدیم ، رمیدیم
 کوی تو که باغ ارم روضه‌ی خلد است
 انگار که دیدیم ندیدیم، ندیدیم
 سد باغ بهار است و صلا‌ی گل و گلشن
 گر میوه‌ی یک باغ نچیدیم ، نچیدیم
 سرتا به قدم تیغ دعاییم و تو غافل
 هان واقف دم باش رسیدیم، رسیدیم
 وحشی سبب دوری و این قسم سخنها

آمدم از سرنو بر سر پیوند قدیم
 نوشد آن سلسله کهنه و آن بند قدیم
 آمدم من به سر گریه‌ی خود به که تو نیز
 بر سر ناز خود آبی و شکرخند قدیم
 به وفای تو که تا روز قیامت باقیست
 عهد دیرین به قرار خود و سوگند قدیم
 نخل تو یک دو ثمر داشت به خامی افتاد
 من و پروردن آن نخل برومند قدیم
 بهر آن حلقه به گوشیم که بودیم ای باد
 برسان بندگی ما به خداوند قدیم
 خلوتی خواهم و در بسته و یک محرم راز
 که گشایم سر راز و گله‌ای چند قدیم
 وحشی آن سلسله نو کرد که آیند ز نو
 پندگویان قدیمی به سر پند قدیم

ز کوی آن پری دیوانه رفتم
 ز کوی آن پری دیوانه رفتم
 نکو کردم خردمندان رفتم
 بیا بشنو ز من افسانه عشق
 که دیگر بر سر افسانه رفتم
 ز من باور کند زاهد زهی عقل
 که کردم تو به وز میخانه‌ی رفتم
 سفر کردم ز کوی آشنایی
 ز صبر و دین و دل بیگانه رفتم
 چه می بود اینکه ساقی داد وحشی
 که من از خود به یک پیمان رفتم

در راه عشق با دل شیدا فتاده‌ایم
 چندان دویده‌ایم که از پا فتاده‌ایم
 عاشق بسی به کوی تو افتاده است لیک
 ما در میانه‌ی همه رسوا فتاده‌ایم
 پشت رقیب را همه قربست و منزلت
 مردود درگه تو همین ما فتاده‌ایم
 ما بیکسیم و ساکن ویرانه‌ی غمت
 دیوانه‌های طرفه به یک جا فتاده‌ایم
 وحشی نکرده‌ایم قد از بار فتنه راست
 تا در هوای آن قد رعنا فتاده‌ایم

جان رفت و ما به آرزوی دل نمی‌رسیم
 هر چند می‌رویم به منزل نمی‌رسیم
 برقیم و بلکه تندتر از برق و رعد نیز
 وین طرفه ترکه هیچ به محمل نمی‌رسیم
 لطف خدا مدد کند از ناخدا چه سود
 تا باد شرطه نیست به ساحل نمی‌رسیم
 در اصل حل مسأله عشق کس نکرد
 یا ما بدین دقیقه‌ی مشکل نمی‌رسیم
 وحشی نمی‌رسد ز رهی آن سوار تند
 کش از ره دگر ز مقابل نمی‌رسیم

دیریست که رندانه شرابی نکشیدیم
 در گوشه‌ی باغی می نابی نکشیدیم
 چون سبزه قدم بر لب جویی ننهادیم
 چون لاله قدح بر لب آبی نکشیدیم
 بر چهره کشیدیم نقاب کفن افسوس
 کز چهره‌ی مقصود نقابی نکشیدیم
 بسیار عذابی که کشیدیم ولیکن
 دشوارتر از هجر عذابی نکشیدیم
 وحشی به رخ ما در فیضی نگشودند
 تا پای طلب از همه بابی نکشیدیم

کاری مکن که رخصت آه سحر دهم
 وین تند باد را به چراغ تو سردهم
 آیم ز جوی تیغ تغافل مده ، مباد
 نخلی شوم که خنجر الماس بردهم
 سیلی ز دیده خواهدم آمد دل شبی
 اولیتر آنکه من همه کس را خبر دهم
 کشتی نوح چپیست چو توفان گریه شد
 هرتخته زان سفینه به موجی دگر دهم
 لرزد دلم که خانه حسنت کند سیاه
 گر اندک اختیار به دود جگر دهم
 افسردگی بس است که باد خزان شود
 آه ار به بوستان جمال تو سر دهم
 بیداد کیش من متنبه نمی‌شود
 وحشی من این ندای عبث چند دردهم

دل پر حسرت از کوی تو برگردیدم و رفتم
 نشد پابوس روزی آستان بوسیدم و رفتم
 ز گرد راه خود را بر سر کوی تو افکندم
 رخ پر گرد بر خاک درت مالیدم و رفتم
 اگر منزل به منزل چون جرس نالم عجب نبود
 که آواز درایی از درت نشنیدم و رفتم
 نیامد سرو من بیرون که بر گرد سرش کردم
 میسر چون نشد وحشی که بینم خلوت وصلش
 به سان گرد باد از غم به خود پیچیدم و رفتم
 به حسرت بر در و دیوار کویش دیدم و رفتم

ای قامت تو جلوه ده شیوه‌های حسن
 در هر کرشمه‌ی تو نهان سد ادای حسن
 خواهی بدار و خواه بکش ، ناپسند نیست
 مستحسن است هر چه بود اقتضای حسن
 سلطان حسن هر چه کند حکم حکم اوست
 بگذار کار حسن به تدبیر و رای حسن
 این حسن پنج روز به یوسف وفا نکرد
 زنه‌ار اعتماد مکن بر وفای حسن
 دانی که گل ز باغ چرا زود می‌رود
 یعنی که اندکیست زمان بقای حسن
 گویی بزن که حال جهان برقرار نیست
 حالا که در رکاب مراد است پای حسن
 وحشی من و گدایی خوبان که این گروه
 سلطان عالمند ز فر همای حسن

آمدم سر تا قدم در بند سودا همچنان
 طوق در گردن همان زنجیر در پا همچنان
 رفته بودم ز آتش امید در دل شعله‌ها
 آمدم دل گرم از سوز تمنا همچنان
 یار خسرو گشت شیرین و برید از کوهکن
 کوهکن ره می‌برد در کوه خارا همچنان
 پیش لیلی کیست تاگوید ز استیلائی عشق
 بازگشت از کعبه مجنون رند و رسوا همچنان
 رو به شهر و ملک خویش آورد هر آواره‌ای
 وحشی بی خان و مان در کوه و صحرا همچنان

ز کویت رخت بربستم نگاهی زاد راهم کن
 به تقصیر عنایت یک تبسم عذر خواهم کن
 ره آوارگی در پیش و از پی دیده‌ی حسرت
 وداعی نام نه این را و چشمی بر نگاهم کن
 ز کوی او که کار پاسبان کعبه می‌کردم
 خدایا بی ضرورت گر روم سنگ سیاهم کن
 بخوان ای عشق افسونی و آن افسون بدم بر من
 مرا بال و پری ده مرغ آن پرواز گاهم کن
 به کنعانم مبر ای بخت من یوسف نمی‌خواهم
 ببر آنجا که کوی اوست در زندان و چاهم کن
 ز سد فرسنگ از پشت حریفان جسته پیکانم
 مرو نزدیک او وحشی حذر از تیر آهم کن

خوشا در پای او مردن خدایا بخت آنم ده
 نشان اینچنین بختی کجا یابم نشانم ده
 نثاری خواهم ای جان آفرین شایسته‌ی پایش
 پر از نقد وفا و مهر یک گنجینه‌ی جانم ده
 سخن بسیار و فرصت کم خدایا وصل چون دادی
 نمی‌بخشی اگر طول زمان طی لسانم ده
 سگ خواری کش عشقم به گردن طوق خرسندی
 اگر خوان امیدی گستری یک استخوانم ده
 من و آزرده‌گی از عشق و عشق چون تویی حاشا
 گرت باور نمی‌داری به دست امتحانم ده
 من آن خمخانه پردازم که بدمستی نمی‌دانم
 الا ای ساقی دوران می از رطل گرانم ده
 یکی طومار در دست و در او احوال من وحشی
 اگر فرصت شود گاهی به یار نکته دانم ده

هجر خدایا بس است زود وصالی بده
 شوق مده اینهمه یا پر و بالی بده
 خوبی خود را بگیر از دلم اندازه‌ای
 آینه آورده‌ام عرض جمالی بده
 ای دل وحشت گریز اینهمه دهشت چرا
 فرصت حرفی بجو شرح ملالی بده
 از پی یک نیم جان چند تقاضای ناز
 می‌دهم اینک به تو لیک مجالی بده
 ساده فریب کسی وصل نبخشی مبخش
 نیم فسونی بدم وعده وصالی بده
 یاد غزلهای تو وحشی و این ذوق عشق
 بیهده گردی بس است دل به غزالی بده

آخر ای بیگانه خو ناآشنایی اینهمه
 تا به این غایت مروت بیوفایی اینهمه
 جسم و جانم را زهم پیوند بگسستی بس است
 با ضعیفی همچو من زور آزمایی اینهمه
 استخوانم سوده شد از روی خویشم شرم باد
 بر زمین از آرزو رخساره سایی اینهمه
 هر که بود از وصل شد دلگیر و هجر ما همان
 نیست ما را طاقت و تاب جدایی اینهمه
 وحشی این دربیوزه‌ی دیدار دولت تا به کی
 عرض خود بردی چه وضعست این گدایی اینهمه

من اندوهگین را قصد جان کردی ، نکو کردی
 رقیبان را به قتل شادمان کردی ، نکو کردی
 به کنج کلبه‌ی ویران غم نومیدم افکندی
 مرا با جغد محنت همزبان کردی ، نکو کردی
 ز کوی خویشتن راندی مرا از سنگ محرومی
 ز دستت آنچه می‌آمد چنان کردی ، نکو کردی
 شدی از مهربانی دوست با اغیار و بد با من
 مرا آخر به کام دشمنان کردی ، نکو کردی
 چو وحشی رانده‌ای از کوی خویشم آفرین بر تو
 من سرگشته را بی‌خان و مان کردی، نکو کردی

آتشی در جان ما افروختی
 رفتی و ما را ز حسرت سوختی
 بی‌وداع دوستان کردی سفر
 از که این راه و روش آموختی
 گرنه از یاران بدی دیدی چرا
 دیده از دیدار یاران دوختی
 بی‌رخ او طرح صبر انداختی
 ای دل این صبر از کجا آموختی
 وحشی از جانت علم زد آتشی
 خانمان عالمی را سوختی

خوش است چشم به چشم تو و نگاه نهانی
 رسالت دل و جان سوی هم ز راه نهانی
 کرشمه‌ی تو ز بس باشدش برای اجابت
 دعای زیر لب اندر میان آه نهانی
 تو خوش نشسته به تمکین و حسن از تو نهفته
 به جلوه بهر فریبم به جلوه‌گاه نهانی
 چه روزگار خوش است آن برای رفع مظنه
 عتاب ظاهر و سد لطف و عذر خواه نهانی
 به غارت دل ما تاخت غمزه وای اسیری
 کش از کمین بدرآیند آن سپاه نهانی
 به جرم دیدن پنهان بکش به فتوی نازم
 که کشتنی نشود کس سگ گناه نهانی
 ز خون وحشی اگر منکری نگاه به من کن
 که بگذارنم از آن چشم سد گواه نهانی

ای مرغ سحر حسرت بستان که داری
 این ناله به اندازه‌ی حرمان که داری
 ای خشک لب بادیه این سوز جگر تاب
 در آرزوی چشمه‌ی حیوان که داری
 ای پای طلب اینهمه خون بسته جراحی
 از زخم مگیلان بیابان که داری
 پژمرده شد ای زرد گیا برگ امیدت
 امید نم از چشمه‌ی حیوان که داری
 ای شعله‌ی افروخته این جان پر آتش
 تیز از اثر جنبش دامن که داری
 ما خود همه داند که از تیر که نالیم
 این ناله تو از تیزی مژگان که داری
 وحشی سخنان تو عجب سینه گداز است
 این گرمی طبع از تف پنهان که داری

ترکیب بند

شرح پریشانی

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید
 داستان غم پنهانی من گوش کنید
 قصه بی سر و سامانی من گوش کنید
 گفت وگویی من و حیرانی من گوش کنید
 شرح این آتش جان سوز نگفتن تا کی
 سوختم سوختم این راز نهفتن تا کی

روزگاری من و دل ساکن کویی بودیم
 ساکن کوی بت عربدهجویی بودیم
 عقل و دین باختی، دیوانه‌ی رویی بودیم
 بسته‌ی سلسله‌ی سلسله‌ی مویی بودیم
 کس در آن سلسله غیر از من و دل بند نبود
 یک گرفتار از این جمله که هستند نبود

نرگس غمزه زنش اینهمه بیمار نداشت
 سنبل پرشکنش هیچ گرفتار نداشت
 اینهمه مشتری و گرمی بازار نداشت
 یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت
 اول آن کس که خریدار شدش من بودم
 باعث گرمی بازار شدش من بودم

عشق من شد سبب خوبی و رعنائی او
 داد رسوایی من شهرت زیبایی او
 بسکه دادم همه جا شرح دلارایی او

شهر پرگشت ز غوغای تماشایی او
این زمان عاشق سرگشته فراوان دارد
کی سر برگ من بی سر و سامان دارد

چاره اینست و ندارم به از این رای دگر
که دهم جای دگر دل به دل آرای دگر
چشم خود فرش کنم زیر کف پای دگر
بر کف پای دگر بوسه زنم جای دگر
بعد از این رای من اینست و همین خواهد بود
من بر این هستم و البته چنین خواهد بود

پیش او یار نو و یار کهن هر دو یکی است
حرمت مدعی و حرمت من هر دو یکی است
قول زاغ و غزل مرغ چمن هر دو یکی است
نغمه‌ی بلبل و غوغای زغن هر دو یکی است
این ندانسته که قدر همه یکسان نبود
زاغ را مرتبه مرغ خوش الحان نبود

چون چنین است پی کار دگر باشم به
چند روزی پی دلدار دگر باشم به
عندلیب گل رخسار دگر باشم به
مرغ خوش نغمه‌ی گلزار دگر باشم به
نوگلی کو که شوم بلبل دستان سازش
سازم از تازه جوانان چمن ممتازش

آن که بر جانم از او دم به دم آزاری هست
می‌توان یافت که بر دل ز منش یاری هست
از من و بندگی من اگر اشعاری هست
بفروشد که به هر گوشه خریداری هست

به وفاداری من نیست در این شهر کسی
بنده‌ای همچو مرا هست خریدار بسی

مدتی در ره عشق تو دویدیم بس است
راه سد بادیه‌ی درد بریدیم بس است
قدم از راه طلب باز کشیدیم بس است
اول و آخر این مرحله دیدیم بس است
بعد از این ما و سرکوی دل‌آرای دگر
با غزالی به غزلخوانی و غوغای دگر

تو مپندار که مهر از دل محزون نرود
آتش عشق به جان افتد و بیرون نرود
وین محبت به سد افسانه و افسون نرود
چه گمان غلط است این ، برود چون نرود
چند کس از تو و یاران تو آزرده شود
دوزخ از سردی این طایفه افسرده شود

ای پسر چند به کام دگرانت بینم
سرخوش و مست ز جام دگرانت بینم
مایه عیش مدام دگرانت بینم
ساقی مجلس عام دگرانت بینم
تو چه دانی که شدی یار چه بی باکی چند
چه هوسها که ندارند هوسناکی چند

یار این طایفه خانه برانداز مباش
از تو حیف است به این طایفه دمساز مباش
می‌شوی شهره به این فرقه هم‌آواز مباش
غافل از لعب حریفان دغا باز مباش
به که مشغول به این شغل نسازی خود را

این نه کاریست مبادا که ببازی خود را

در کمین تو بسی عیب شماران هستند
 سینه پر درد ز تو کینه گذاران هستند
 داغ بر سینه ز تو سینه فکاران هستند
 غرض اینست که در قصد تو یاران هستند
 باش مردانه که ناگاه قفایی نخوری
 واقف کشتی خود باش که پایی نخوری
 گر چه از خاطر وحشی هوس روی تو رفت
 وز دلش آرزوی قامت دلجوی تو رفت

شد دل آزرده و آزرده دل از کوی تو رفت
 با دل پر گله از ناخوشی خوی تو رفت
 حاش لله که وفای تو فراموش کند
 سخن مصلحت آمیز کسان گوش کند

گلهی یار دل آزار

ای گل تازه که بویی ز وفا نیست ترا
 خبر از سرزنش خار جفا نیست ترا
 رحم بر بلبل بی برگ و نوا نیست ترا
 التفاتی به اسیران بلا نیست ترا
 ما اسیر غم و اصلا غم ما نیست ترا
 با اسیر غم خود رحم چرا نیست ترا
 فارغ از عاشق غمناک نمی باید بود
 جان من اینهمه بی باک نمی یابد بود

همچو گل چند به روی همه خندان باشی
 همره غیر به گلگشت گلستان باشی
 هر زمان با دگری دست و گریبان باشی
 زان بیندیش که از کرده پشیمان باشی
 جمع با جمع نباشند و پریشان باشی
 یاد حیرانی ما آری و حیران باشی
 ما نباشیم که باشد که جفای تو کشد
 به جفا سازد و سد جور برای تو کشد

شب به کاشانه‌ی اغیار نمی باید بود
 غیر را شمع شب تار نمی باید بود
 همه جا با همه کس یار نمی باید بود
 یار اغیار دل آزار نمی باید بود
 تشنه‌ی خون من زار نمی باید بود
 تا به این مرتبه خونخوار نمی باید بود
 من اگر کشته شوم باعث بدنامی تست
 موجب شهرت بی باکی و خودکامی تست

دیگری جز تو مرا اینهمه آزا نکرد
 جز تو کس در نظر خلق مرا خوار نکرد
 آنچه کردی تو به من هیچ ستمکار نکرد
 هیچ سنگین دل بیدادگر این کار نکرد
 این ستمها دگری با من بیمار نکرد
 هیچکس اینهمه آزار من زار نکرد
 گر ز آزدن من هست غرض مردن من
 مردم ، آزار مکش از پی آزدن من

جان من سنگدلی ، دل به تو دادن غلط است
 بر سر راه تو چون خاک فتادن غلط است
 چشم امید به روی تو گشادن غلط است
 روی پر گرد به راه تو نهادن غلط است
 رفتن اولاست ز کوی تو ، ستادن غلط است
 جان شیرین به تمنای تو دادن غلط است
 تو نه آنی که غم عاشق زارت باشد
 چون شود خاک بر آن خاک گذارت باشد

مدتی هست که حیرانم و تدبیری نیست
 عاشق بی سر و سامانم و تدبیری نیست
 از غمت سر به گریبانم و تدبیری نیست
 خون دل رفته به دامانم و تدبیری نیست
 از جفای تو بدینسانم و تدبیری نیست
 چه توان کرد پشیمانم و تدبیری نیست
 شرح درماندگی خود به که تقریر کنم
 عاجزم چاره‌ی من چیست چه تدبیر کنم

نخل نوخیز گلستان جهان بسیار است
 گل این باغ بسی ، سرو روان بسیار است
 جان من همچو تو غارتگر جان بسیار است
 ترک زرین کمر موی میان بسیار است
 با لب همچو شکر تنگ دهان بسیار است
 نه که غیر از تو جوان نیست، جوان بسیار است
 دیگری اینهمه بیداد به عاشق نکند
 قصد آزدن یاران موافق نکند

مدتی شد که در آزارم و می دانی تو
 به کمند تو گرفتارم و می دانی تو
 از غم عشق تو بیمارم و می دانی تو
 داغ عشق تو به جان دارم و می دانی تو
 خون دل از مژه می بارم و می دانی تو
 از برای تو چنین زارم و می دانی تو
 از زبان تو حدیثی نشنودم هرگز
 از تو شرمنده یک حرف نبودم هرگز

مکن آن نوع که آزرده شوم از خویت
 دست بر دل نهم و پا بکشم از کویت
 گوشه‌ای گیرم و من بعد نیایم سویت
 نکنم بار دگر یاد قد دلجویت
 دیده پوشم ز تماشای رخ نیکویت
 سخنی گویم و شرمنده شوم از رویت
 بشنو پند و مکن قصد دل آزرده‌ی خویش
 ورنه بسیار پشیمان شوی از کرده‌ی خویش

چند صبح آیم و از خاک درت شام روم
 از سر کوی تو خودکام به ناکام روم
 سد دعا گویم و آزرده به دشنام روم
 از پیت آیم و با من نشوی رام روم
 دور دور از تو من تیره سرانجام روم
 نبود زهره که همراه تو یک گام روم
 کس چرا اینهمه سنگین دل و بدخو باشد
 جان من این روشی نیست که نیکو باشد

مدتی هست که حیرانم و تدبیری نیست
 عاشق بی سر و سامانم و تدبیری نیست
 از غمت سر به گریبانم و تدبیری نیست
 خون دل رفته به دامانم و تدبیری نیست
 از جفای تو بدینسانم و تدبیری نیست
 چه توان کرد پشیمانم و تدبیری نیست
 شرح درماندگی خود به که تقریر کنم
 عاجزم چاره‌ی من چیست چه تدبیر کنم

نخل نوخیز گلستان جهان بسیار است
 گل این باغ بسی ، سرو روان بسیار است
 جان من همچو تو غارتگر جان بسیار است
 ترک زرین کمر موی میان بسیار است
 با لب همچو شکر تنگ دهان بسیار است
 نه که غیر از تو جوان نیست، جوان بسیار است
 دیگری اینهمه بیداد به عاشق نکند
 قصد آزدن یاران موافق نکند

مدتی شد که در آزارم و می‌دانی تو
 به کمند تو گرفتارم و می‌دانی تو
 از غم عشق تو بیمارم و می‌دانی تو
 داغ عشق تو به جان دارم و می‌دانی تو
 خون دل از مژه می‌بارم و می‌دانی تو
 از برای تو چنین زارم و می‌دانی تو
 از زبان تو حدیثی نشنودم هرگز
 از تو شرمنده یک حرف نبودم هرگز

مکن آن نوع که آزرده شوم از خویت
 دست بر دل نهم و پا بکشم از کویت
 گوشه‌ای گیرم و من بعد نیایم سویت
 نکنم بار دگر یاد قد دلجویت
 دیده پوشم ز تماشای رخ نیکویت
 سخنی گویم و شرمنده شوم از رویت
 بشنو پند و مکن قصد دل‌آزرده‌ی خویش
 ورنه بسیار پشیمان شوی از کرده‌ی خویش

چند صبح آیم و از خاک درت شام روم
 از سر کوی تو خودکام به ناکام روم
 سد دعا گویم و آزرده به دشنام روم
 از پیت آیم و با من نشوی رام روم
 دور دور از تو من تیره سرانجام روم
 نبود زهره که همراه تو یک گام روم
 کس چرا اینهمه سنگین دل و بدخو باشد
 جان من این روشی نیست که نیکو باشد

از چه با من نشوی یار چه می‌پرهیزی
 یار شو با من بیمار چه می‌پرهیزی
 چیست مانع ز من زار چه می‌پرهیزی
 بگشا لعل شکر بار چه می‌پرهیزی
 حرف زن ای بت خونخوار چه می‌پرهیزی
 نه حدیثی کنی اظهار چه می‌پرهیزی
 که ترا گفت به ارباب وفا حرف مزین
 چین بر ابرو زن و یک بار به ما حرف مزین

درد من کشته‌ی شمشیر بلا می‌داند
 سوز من سوخته داغ جفا می‌داند
 مسکنم ساکن صحرای فنا می‌داند
 همه کس حال من بی سر و پا می‌داند
 پاکبازم هم کس طور مرا می‌داند
 عاشقی همچو منت نیست خدا می‌داند
 چاره‌ی من کن و مگذار که بیچاره شوم
 سر خود گیرم و از کوی تو آواره شوم

از سر کوی تو با دیده تر خواهم رفت
 چهره آلوده به خوناب جگر خواهم رفت
 تا نظر می‌کنی از پیش نظر خواهم رفت
 گر نرفتم ز درت شام ، سحر خواهم رفت
 نه که این بار چو هر بار دگر خواهم رفت
 نیست باز آمدنم باز اگر خواهم رفت
 از جفای تو من زار چو رفتم ، رفتم
 لطف کن لطف که این بار چو رفتم ، رفتم

چند در کوی تو با خاک برابر باشم
 چند پا مال جفای تو ستمگر باشم
 چند پیش تو ، به قدر از همه کمتر باشم
 از تو چند ای بت بدکیش مکدر باشم
 می‌روم تا به سجود بت دیگر باشم
 باز اگر سجده کنم پیش تو کافر باشم
 خود بگو کز تو کشم ناز و تغافل تا کی
 طاقتم نیست از این بیش تحمل تا کی

سبزه دامن نسرين ترا بنده شوم
 ابتدای خط مشکین ترا بنده شوم
 چین بر ابرو زدن و کین ترا بنده شوم
 گره ابروی پرچین ترا بنده شوم
 حرف ناگفتن و تمکین ترا بنده شوم
 طرز محبوبی و آیین ترا بنده شوم
 الله ، الله ، ز که این قاعده اندوخته‌ای
 کیست استاد تو اینها ز که آموخته‌ای

اینهمه جور که من از پی هم می‌بینم
 زود خود را به سر کوی عدم می‌بینم
 دیگران راحت و من اینهمه غم می‌بینم
 همه کس خرم و من درد و الم می‌بینم
 لطف بسیار طمع دارم و کم می‌بینم
 هستم آزرده و بسیار ستم می‌بینم
 خرده بر حرف درشت من آزرده مگیر
 حرف آزرده درشتانه بود ، خرده مگیر

سبزه دامن نسرين ترا بنده شوم
 ابتدای خط مشکین ترا بنده شوم
 چین بر ابرو زدن و کین ترا بنده شوم
 گره ابروی پرچین ترا بنده شوم
 حرف ناگفتن و تمکین ترا بنده شوم
 طرز محبوبی و آیین ترا بنده شوم
 الله ، الله ، ز که این قاعده اندوخته‌ای
 کیست استاد تو اینها ز که آموخته‌ای

آنچنان باش که من از تو شکایت نکنم
 از تو قطع طمع لطف و عنایت نکنم
 پیش مردم ز جفای تو حکایت نکنم
 همه جا قصه‌ی درد تو روایت نکنم
 دیگر این قصه بی حد و نهایت نکنم
 خویش را شهره‌ی هر شهر و ولایت نکنم
 خوش کنی خاطر وحشی به نگاهی سهیل است
 سوی تو گوشه چشمی ز تو گاهی سهل است

